بسم الله الرحمن الرحیم

یک روایت ساده از آفرینش آدم

خداوند تمام هستی را نگاه کرد و بر آن شد که موجودی خلق کند و به زمین بفرستد. زمین پست‌ترین جای هستی بود، جایی که موجودات چنان در عالم مادی غرق شده بودند که خدا را به یاد نمی‌آوردند. خداوند به فرشتگان خبر داد که می‌خواهد نماینده‌ای به زمین بفرستد تا به اوضاع نابسامان زمین سر و سامان بدهد، موجودات زمین را با خدا آشنا کند، خدا را به یادشان بیاورد، خدا را به آنها معرفی کند و خلاصه زمین را جای بهتری برای زندگی کند، جایی که خداوند بهتر دیده شود.

فرشته‌ها با این مساله مشکل داشتند که چرا خداوند باید در جایی پست و بی‌ارزش مثل زمین نماینده‌ای داشته باشد؟ در حالی که در آسمان‌ها خداوند همیشه حضور داشت و همه او را نامش را می‌بردند و دلبسته‌اش بودند.

فرشتگان نمی‌دانستند چرا زمین برای خدا مهم است، به نظر آنان زمین جایی بود که ارزش این کار را نداشت، جایی که نزاع و درگیری و جنگ و خونریزی خاصیت آنجا بود، موجودات آنجا برای ادامه حیات باید همدیگر را می‌کشتند و می‌خوردند و با حذف دیگران جایی برای زندگی پیدا می‌کردند، اما خدا چیزی می‌دانست که آنها نمی‌دانستند. معلوم بود که فرشته‌ها هیچ تصویر خوشایندی از زمین ندارند، با این وضعیت چه کسی قرار بود به زمین برود و نماینده خدا در آنجا باشد؟

نماینده خدا برای رفتن به زمین باید خدا را می‌شناخت خدا را از همه جنبه‌ها می‌شناخت، خدا را بیشتر از فرشته‌ها می‌فهمید، باید چیزهایی از خدا می‌دانست که حتی از فرشته‌ها پنهان بود، چیزهایی راکه فرشته‌ها نمی‌توانستند بفهمند، باید همه صفات الهی را می‌دانست و می‌فهمید.

نماینده‌ای که قرار بود از طرف خدا به زمین برود باید یک اتفاق مهم در زندگی و شخصیتش رقم می‌خورد، خودش مادی می‌شد، یعنی تغییر ماهیت می‌داد و تبدیل به جسم می‌شد، انگار باید پوششی می‌داشت برای اینکه همه موجودات او را بپذیرند، بشناسند، ببینند و باورش کنند، اما این کار خطر بزرگی داشت، اینکه یک موجود آسمانی شبیه موجودات زمینی شود و جسمی شبیه موجودات زمینی پیدا کند، و مانند آنها بخورد و بیاشامد، ریسک بزرگی بود، باید شبیه آنها می‌شد، اما شبیه آنها شدن این خطر را داشت که مثل آنها رفتار کند، مثل آنها درگیر خوردن و خوابیدن و زندگی مادی شود، درگیر جنگ و کشتن و بی رحمی و ... شود. این خطر بزرگی بود.

تازه این یک طرف قضیه بود، طرف دیگر، لذت‌های زمینی بود، لذت‌هایی که بسیار جذاب و وسوسه انگیز بودند، و البته مثل مخدر بودند؛ شیوه کار این لذت‌های تخدیر کننده این بود که موجودات را از عالم غافل می‌کرد، کسی که گرفتار این مخدرها می‌شد، یادش می‌رفت که کیست و چه می‌کند و برای چی آفریده شده است و ...

بنابر این کسی که می‌خواست چنین مسئولیتی را بپذیرد باید چنان اراده محکمی می‌داشت که در زندگی مادی زمین غرق نشود، دنیای آسمان‌ها را فراموش نکند، خودش نشود مثل یکی از آن موجودات زمین که شب و روز داشتند همدیگر را می‌دریدند، کسی که می‌خواست نماینده شود باید حواسش به این می‌بود که گرفتار آن مخدرها نشود، و لحظه به لحظه یادش باشد که برای چه کاری به زمین آمده است. این یک لحظه حساس برای موجودات بود، خدا می‌دانست که کسی جرات نمی‌کند این ریسک را بکند، چون امکان لغزششان بود، کسی از خودش مطمئن نبود، چون می‌دانست خطر بزرگی است، در تمام عالم هستی هیچ موجودی نبود که چنین باشد.

اما خدا موجودی آفرید که چنین باشد، پس موجودی از گل آفرید، از ماده‌ای که ماده اولیه زمین بود، اما روحش زمینی نبود، خدا از روحش در او دمید و او را برای این کار انتخاب کرد. خداوند می‌دانست که آدم این مسئولیت را می‌پذیرد؛ نه اینکه نمی‌لغزد، نه اینکه اشتباه نمی‌کند و در دام آن خونریزی‌ها و مخدرها نمی‌افتد، اما با همه این نقاط ضعف، نقطه قوتی دارد که دیگران ندارند، جراتی دارد که دیگران حتی فرشته‌ها، ندارند. و خدا این را می‌دانست، می‌دانست که تنها آدم است که می‌تواند تا دهان آتش برود و سالم برگردد.

خداوند از آدم تعهد گرفت که عهدش را فراموش نکند، و عهدش این بود که همواره به یادش باشد که نماینده خداست و هیچ کاری نباید بدون توجه به خدا انجام شود، یادش باشد که برای مدتی کوتاه به زمین می‌رود تا کارهای خدا را آنجا انجام بدهد، ولی حتی برای یک لحظه نباید فراموش کند که زمینی نیست، او فقط برای کارهایی که خدا خواسته به زمین رفته است.

خداوند به فرشته‌ها گفت که آدم را برای این کار انتخاب کرده است، فرشته‌ها توی دلشان فکر می‌کردند که چرا باید آدم انتخاب شود، می‌دانستند کار سختی است و هر کس نمی‌تواند این کار را انجام دهد، بنابر این باید کسی انتخاب می‌شد که توانایی این کار را داشته باشد و انتخاب آدم نشان می‌داد که او از عهده این کار برمی‌آید، فهمیدند که خداوند چه مسئولیت ارزشمند و مقام مهمی به آدم داده است، اما ته دلشان برایشان سوال بود که چرا آدم؟ چرا ما نه؟

کسی که می‌خواست نماینده خدا در زمین باشد باید صفات خدا را در خود می‌داشت، باید می‌توانست در عین اینکه مهربان است مقتدر باشد، در عین حال که لطیف است جبار باشد در عین حال که عاشق است علیم باشد، در عین حال که یک موجود زمینی است، آسمانی بودنش را فراموش نکند. و خدا می‌دانست که تنها آدم می‌تواند این گونه باشد، فرشته‌ها تنها بخشی از صفات‌های خدا را می‌فهمیدند و می‌توانستند داشته باشند، اما انسان می‌توانست همه این صفات ظاهرا متضاد را در خود داشته باشد. خداوند صفات خودش را به آدم الهام کرد: عشق را مهربانی را امنیت را و قهر و مکر و تکبر و جباریت را و رحمانیت و اقتدار و علم و ... را و همه را انسان دریافت، انسان چنان بود که همه این صفت‌ها را دریافت، همه را فهمید و در جانش ذخیره کرد.

خداوند برای اینکه به پرسش فرشتگان پاسخ دهد این صفات را به فرشتگان عرضه کرد اما آنها نمی‌توانستند دریابند، مجموع آن ویژگی‌ها را نمی‌توانستند در خود داشته باشند، آنها تنها ابعادی محدود از صفات خدا را می‌فهمیدند و وقتی آدم را دیدند، دریافتند که او اکنون موجودی برتر است که به خدا شبیه‌تر و به او نزدیک‌تر است. او واقعا شایسته این است که نماینده خدا در زمین باشد.

خدا از فرشتگان خواست که به خاطر مقام آدم به او احترام کنند، بپذیرند که آدم از آنها بالاتر است، همه فرشتگان پذیرفتند، چون دیده بودند که چه قدر به خدا نزدیک شده است و چه مقامی نزد خداوند دارد.

اوضاع به همین منوال داشت رقم می‌خورد که اتفاق وحشتناکی افتاد، یک نفر که مقام بالایی نزد فرشتگان داشت این روال را به هم زد، مقام انسان را نپذیرفت، نه اینکه جایگاه آدم را ندید، دید، فهمید، انکارش هم نکرد، اما از آینده نگران بود، چشمش به آینده بود، چیزی که شاید فرشته‌ها به آن توجه نداشتند، ابلیس می‌دانست که وقتی آدم به زمین برود و نماینده خدا شود، مقامش هزاران هزار بار بالاتر می‌رود، چون می‌تواند از آن شرایط سخت و دشوار سربلند بیرون آید، می‌تواند بر همه مشکلاتی که پیش روی اوست، پیروز شود و این باعث می‌شد که خدا بیشتر دوستش داشته باشد، از همه موجوداتی که خداوند آفریده برتر شود و از این مقامی که الان دارد هم بسیار بسیار بالاتر برود.

ابلیس با خودش فکر می‌کرد هزاران سال در درگاه خداوند عبادت کرده و همه فرشته‌ها به او احترام می‌کردند و حالا یک موجود تازه از راه رسیده که از خاکِ سیاهِ بی‌ارزش خلق شده جایش را بگیرد! و بعد با خودش فکر کرد چرا او نباید نماینده خدا در زمین باشد؟ زمین جایگاه آتش و خاک بود، پس او هم می‌توانست نماینده خدا شود، چرا باید خدا آدمی را که از خاک آفریده نماینده خودش کند و او را که از آتش آفریده بود از این مسئولیت محروم سازد، آتش که از خاک برتر بود، تازه هزاران سال عبادت هم کرده بود که سابقه خوبی برایش محسوب می‌شد، به نظرش می‌آمد که بعد از هزاران سال عبادت باید پاداشی از خدا می‌گرفت.

ولی خداوند می‌دانست که این هزاران سال عبادت فقط برای گرفتن پاداش بود، خدا می‌دانست که ابلیس در همه آن هزاران سال، ته قلبش به امید اینکه مقامش نزد فرشته‌ها بالاتر برود و احترام بیشتری از آنها ببیند برای عبادت می‌ایستاد و یا سر به سجده می‌گذاشت؛ او از اول هم به نیت خودِ خدا عبادت نمی‌کرد.

ابلیس به آدم حسودی کرد، احترامش نکرد، سجده نکرد، سرپیچی شیطان او را از درگاه خداوند راند، خداوند او را از میان فرشتگان بیرون کرد، شیطان از خدا خواست تا روز قیامت، روزی که دوران حضور انسان در زمین بررسی می‌شود، زنده باشد، خداوند به او گفت: تا روزی که خودم تعیین می‌کنم، تو زنده‌ای!

شیطان گفت: حالا که این طور شد آدم و نسل او را گمراه می‌کنم، کاری می‌کنم که به همان جسم خاکیِ پست خود بچسبد و تو را فراموش کند، چنان احاطه‌اش می‌کنم که تو را فراموش کند، عهدش را فراموش کند، چنان سرگرمش می‌کنم که اصلا یادش برود کیست و کجاست و برای چه به زمین آمده و قرار است چه کار بکند، کاری می‌کنم که حتی از حیواناتِ زمین هم پست‌تر شود، وابسته‌تر شود، از حیواناتی که میلیون‌ها سال در زمین زندگی می‌کنند، بیشتر به زمین علاقه‌مند شود، به لذت‌های مخدر و سرگرمی‌های جذاب زمین دل ببندد. طوری که انگار آسمانی نیست و خدایی نیست و تو را فراموش کند.

خداوند به او اجازه داد، فرمود هر کاری از دستت برمی‌آید انجام بده از چپ و راست و بالا و پایین و جلو و عقب به او حمله کن، ببینم قدرتت چقدر است! آیا قدرتت از قدرت من بیشتر است؟ آیا فکر کردی من نماینده‌ام را نمی‌شناسم؟ او را دست کم گرفته‌ای!

حالا آدم آماده بود که مسئولیتش را انجام دهد، به آن ماموریت مهم و خطرناک و دلهره آور برود، اما رفتن به زمین به چیزهایی نیاز داشت و خداوند نخستین قانون زندگی در زمین را برای آدم اجرا کرد، آفرینش زوج، هر موجودی در زمین باید زوجی داشته باشد و آدم نداشت و خدا حوا را آفرید.

خداوند سپس آدم و حوا را در بهشتی در زمین جای داد، اما آدم همچنان فرشته‌گون بود، همچنان آسمانی بود، چنان غرق خدا بود و به خدا فکر می‌کرد که از دور و برش خبری نداشت، انگار هنوز چشمش به اطراف باز نشده بود، خداوند به آدم یادآوری کرد که مواظب ابلیس باشند، ابلیس دشمن شماست و می‌خواهد گمراهتان کند، مواظب باشید از بهشت بیرونتان نکند که بدبخت می‌شوید. و خداوند سپس به آنها گفت: این بهشت جایی است که در آن نه گرسنه می‌شوید و نه برهنه، نه تشنه می‌شوید و نه از آفتاب زده.

اما به آن درخت نزدیک نشوید، عهدتان را فراموش نکنید، اصلا قرار است این یک امتحان باشد برای شما که بینیم چقدر در ماموریتتان درست عمل می‌کنید. آیا یادتان می‌ماند که نباید یک لحظه غافل شوید؟!

شیطان اما همچنان در فکر بود، حسادت تمام وجودش را پر کرده بود، راهی می‌خواست تا آدم را از آن جایگاه به زیر بکشد، تا به فرشتگان بفهماند که قدرتش بیشتر است و به خدا ثابت کند که از آدم شایسته‌تر است، نشان دهد که چه توانایی دارد در مقابل این آدم که ساده لوح است و زود گول می‌خورد.

شیطان به آدم گفت: می‌خواهی کاری کنی که تا ابد بمانی و همچنان این مقام را داشته باشی؟ یک نماینده دایم برای خدا باشی و همان موقعیتی را داشته باشی که الان نزد خدا و فرشته‌ها دارد؟ آدم که حدس می‌زد در زمین امکان دور شدن از خدا و غافل شدن از پیمان خدا وجود دارد و به همین دلیل از موقعیت خودش نگران بود، پذیرفت، حس کرد اگر این کار را بکند دیگر هیچ نگرانی وجود ندارد، در حقیقت آدم نیت بدی نداشت، نمی‌خواست سرپیچی کند، می‌خواست در همان راهی که خدا برایش باز کرده ماندگار باشد، اما از یک چیز غفلت کرد.

آدم از این مساله غفلت کرد که ماندن در راه خدا تنها با اعتماد به خدا امکان دارد، تنها خدا می‌تواند این جاودانگی را بدهد، اصلا جاودانگی چه معنایی دارد؟ او باید چیزی که خدا از او خواسته انجام بدهد حتی اگر جاودانگی در کار نباشد، حتی اگر مسئولیتی که خدا به او داده فقط برای چند لحظه باشد، او باید سر پیمانش بماند حتی اگر این ماموریت و مسئولیت به ابدیت نرسد.

و آدم از این مساله غفلت کرد؛ غفلت از پیمانش با خدا، از اینکه در هر لحظه جز برای خدا از خدا چیزی نخواهد، به غیر خدا امیدی نداشته باشد، بداند همه چیز نزد خداست و جز خدا هرچه هست هیچ و پوچ است.

اما عشق به ابدیت در ذات آدم بود، و این باعث شد که یک لحظه غافل شود، عهد خدا را فراموش کند و به آن درخت نزدیک شود و از میوه‌اش بخورد و ناگهان اتفاق عجیبی افتاد...

ناگهان همه چیز عوض شد، از آن موقعیتی که بود جدا شد، انگار در یک آن از آن روح فرشته گون بیرون آمد، دیگر در آسمان سیر نمی‌کرد، دیگر خدا را نمی‌دید، زمینی شده بود، همه آن زمانی که در محضر خدا بود مثل برقی گذشت و او خود را دید و همسرش را، دید که بدنی دارد و دستی و پایی و همه اندامش را دید، فهمید که جسم است و بدن دارد، فهمید که موجودی زمینی است، گرچه پیش از آن هم بود، اما توجه نداشت، و این غفلت از حضور خداوند او را به خودش متوجه کرد، فهمید.

زندگی جسمانی برای آدم و حوا که مثل فرشته‌ها نزد خدا بودند، سخت بود، تجربه جدیدی بود، مثل کسی که پای مصنوعی دارد و مدتی طول می‌کشد که با آن کنار بیاید. آدم برای اینکه بتواند با این جسم و اندام ناشناس کنار بیاید سعی کرد با برگ‌های بهشت خود را بپوشاند، نمی‌خواست صد در صد زمینی باشد، می‌خواست هنوز هم با همان برگ‌های بهشتی، بهشتی باشد، اما کار از کار گذشته بود، آدم برای لحظه‌ای خدا را و پیمانش با خدا را فراموش کرده بود و به بیراهه رفت.

اما خدا رهایش نکرد، خداوند مهربان‌تر از این حرف‌ها بود، آدم موقعیتش را به خاطر یک لحظه غفلت از دست داد، اما خدا آدم را نگه داشت، حفظش کرد. خود را دوباره به آدم یادآوری کرد تا پیمانش یادش بیاید، تا یادش بیاید که همه چیز در اختیار خداست، فقط باید به خدا تکیه کرد و بقیه هیچ‌اند.

آدم از آن موقعیت بهشتی، از آن نزدیکی با خداوند دور شد، راهی را اشتباه رفت و باید برمی‌گشت و خدا کمک کرد که برگردد.

اکنون اما زمانش بود که آدم ماموریتش را در زمین آغاز کند، جایی که دشمنی‌ها و کینه‌ها و جنگ‌ها و خونریزی‌ها روال معمولش بود و آدم می‌بایست در چنین جایی کارهایی را که خدا به او واگذار کرده بود انجام دهد.

اما نباید یادش برود که یک رقیب قدرتمندِ حسود هر لحظه مواظبش است و الان که در زمین است گرچه از خدا دور شده اما بیشتر و بیشتر به خدا نیاز دارد، هر لحظه باید خدا را در کنارش داشته باشد یا خودش را در بغل خدا نگه داشته باشد.

در اولین رقابت با آن دشمن زیرک و مکار شکست خورده بود، اما خدا نماینده‌اش را بخشیده و به کمکش آمده بود، اما معلوم نبود که اگر این تجربه تلخ بار دیگر تکرار شود خدا باز هم او را نجات خواد داد؟ پس باید تمام حواسش را جمع می‌کرد.

می‌دانست که باید مثل سایر موجودات زمینی زندگی کند، فرزند بیاورد، بزرگشان کند، به دنبال غذا برود و هر روز این کار تکراری را تکرار کند، و در تمام این کارهای تکراری یک لحظه هم خدا را و بهشت را و زمان بازگشت به نزد خدا را فراموش نکند، یادش باشد که برای خوردن و خوابیدن و زندگی زمینی کردن به اینجا نیامده است. و این کارش را سخت‌تر می‌کرد، میان آن همه کارهای ریز و درشت زندگی روزمره هر لحظه به یاد خدا و پیمان خدا بودن واقعا کار دشواری بود.

اما آدم از عهده‌اش برآمد همچنان به عهدش وفادار بود، وقتی بچه‌دار شد و پسران کوچکش را بغل می‌کرد یادش بود که این یک دوران موقت است و باید بهترین کارهایی که به نظرش می‌رسد و خدا از او خواسته است، انجام دهد، مهم نیست که آن کارها چقدر مهم‌اند، مهم این است که باید به همان شکلی که خدا خواسته انجام بدهد اگر گندم درو می‌کند، اگر غذایی می‌خورد، اگر کار می‌کند، اگر استراحت می‌کند و ... باید آن طوری باشد که خدا می‌خواهد.

به مرور زندگی آدم شلوغ‌تر شد، بچه‌ها بزرگ شدند و دخترها و پسرها دور و برش را گرفتند، و دو پسر بزرگش هابیل و قابیل همراه آدم بودند.

هر وقت پدر فرصتی پیدا می‌کرد، هنگام کار یا وقت استراحت در مزرعه یا هر خانه، از زندگی آسمانی می‌گفت و یادشان می‌انداخت که اینجا یک زندگی موقت است و آنها برای مسئولیتی که دارند در زمین هستند و بعد دوباره به همان عالم آسمانی برمی‌گردند. اینجا هستند که نام خدا را ببرند و یاد خدا را زنده کنند. تلاش کنند زمین را به جای بهتری برای زندگی تبدیل کنند، با همدیگر دوست باشند، جلوی کسانی که زمین را به آشوب می‌کشند بگیرند و یادشان بیندازند که روزی باید بازگردند و درباره کارهایی که کرده‌اند به خدا توضیح بدهند.

در حقیقت آنها داشتند یک دوره چند ساله را برای یک تجربه جدید ولی کوتاه، در زمین می‌گذراندند؛ انگار یک اردوی چند روزه و بعد دوباره به جای اصلی‌شان برمی‌گشتند.

اما شیطان زیرک‌تر از این حرف‌ها بود، می‌دانست که آدم مارگزیده است و حواسش جمع است، بنابر این سراغ بچه‌ها رفت.